

پرسه‌های شبانه

دکتر مجتبی خلیقی نژاد

فهرست

- ۷ / مرداب
- ۹ / کوله‌بار
- ۱۰ / من
- ۱۱ / مثل پدر
- ۱۳ / رنج باغبان
- ۱۵ / پس از نود و چهار سال
- ۱۷ / هنگام مرگ
- ۲۰ / برایم قصه بگو
- ۲۲ / چاپخانه
- ۲۵ / عشق و مهربانی
- ۲۷ / پدر
- ۲۹ / واژه‌های تلخ
- ۳۱ / پدر رفت

- ۳۳ / پدر
- ۳۷ / مرگ خورشید
- ۳۹ / مادر
- ۴۱ / پس چرا
- ۴۳ / خاطره‌هایی مانده
- ۴۵ / امروز می‌آید
- ۴۷ / تشییع جنازه
- ۵۰ / گل‌های باغچه
- ۵۱ / ب الف - ب الف
- ۵۳ / معراج پزشکی
- ۵۵ / کانون دارو
- ۵۷ / تابستان
- ۵۹ / پرستار
- ۶۰ / خداوندگار
- ۶۲ / بهار دیگر
- ۶۳ / میلاد آزادی
- ۶۴ / گل زندگی
- ۶۶ / کیمیاگر
- ۶۸ / مرضیه
- ۶۹ / سرود ایران
- ۷۱ / خشم
- ۷۳ / اندیشه
- ۷۴ / تکرار یک روز

- ۷۶ / نسخه
- ۷۸ / کُهرنگ
- ۸۱ / هرزه
- ۸۲ / فرصت
- ۸۳ / نجات
- ۸۴ / پرواز
- ۸۵ / گریه‌ی بیمار
- ۸۷ / برخیز!
- ۹۰ / یادگار پزشک
- ۹۲ / رؤیا
- ۹۳ / پروانه و کرم شب تاب
- ۹۵ / روز ماما مبارک باد
- ۹۶ / عصر داروخانه
- ۹۸ / بامداد داروخانه
- ۱۰۰ / داروخانه‌ی روستا
- ۱۰۱ / نسخه پیچی
- ۱۰۲ / فرشته‌ی زمینی
- ۱۰۴ / دفتر شعر
- ۱۰۶ / مثل فرشته‌ها
- ۱۰۷ / داروخانه کجاست؟
- ۱۰۸ / شفا
- ۱۰۹ / داروساز شهر
- ۱۱۰ / نگاه

- ۱۱۳ / مُرد
- ۱۱۵ / معنای پزشکی
- ۱۱۷ / پزشک روستا
- ۱۱۹ / زادروز زکریا
- ۱۲۱ / دارو خود درمانی
- ۱۲۴ / سلامت
- ۱۲۶ / آلودگی هوا
- ۱۲۷ / جشن آتش
- ۱۲۹ / بیمار ناراضی
- ۱۳۰ / بمباران
- ۱۳۱ / پدر به خانه نیامد
- ۱۳۲ / آرزو
- ۱۳۳ / شعر شفا بخشی
- ۱۳۶ / کودک
- ۱۳۷ / مصداق هوالشافی
- ۱۳۹ / ایام هفته
- ۱۴۱ / داروی نسخه را نگرفت
- ۱۴۳ / فریاد تلخ مادر
- ۱۴۴ / شب‌های بی خوابی
- ۱۴۵ / ناله‌ی مادر
- ۱۴۶ / از اوست
- ۱۴۸ / کبوتر عشق
- ۱۵۰ / فاجعه

- ۱۵۱ / کشیک شب
- ۱۵۳ / نبخس
- ۱۵۵ / زنده
- ۱۵۷ / معتاد
- ۱۵۸ / سرزمین من، قطب
- ۱۵۹ / نقطه‌ی آغاز
- ۱۶۱ / دشت خون
- ۱۶۲ / حرامی
- ۱۶۳ / نازنین خانه
- ۱۶۴ / نامه‌نگاری
- ۱۶۶ / اصفهان
- ۱۶۸ / دوستت دارم
- ۱۹۶ / آفرینش
- ۱۷۴ / پرسش و پاسخ
- ۱۷۶ / تو، می‌دانی
- ۱۷۸ / صادقانه بگو
- ۱۸۰ / رمضان
- ۱۸۲ / من داروسازم
- ۱۸۴ / خروشان جاری
- ۱۸۶ / پرسه‌های شبانه
- ۱۸۹ / کارگاه من
- ۱۹۲ / معجون
- ۱۹۴ / تقدیس پزشکی

مرداب

شانه‌هایش
بهاران را پشت سر گذاشته
و با انبوه شبستانِ رها از دو سوی سیل
و با خش‌خش کفش پاشنه خوابیده‌اش
از کوچه‌های قدیمی می‌گذرد

□□□

زنده‌رود
تابوت آب‌ها را
با غروری دیرساله
به مرداب می‌برد

□□□

نارون دیرسالهٔ محله
صلیب افراشته است
و هنوز مرد
غروری‌ست در عبور
و گل‌ها در باور او بی‌پائیزند
او می‌داند

سپیدار بلند

که روزی ستون باغ بود
اینک از هراس تبر
بید لرزانی ست در باد

□□□

یادگار پدر بزرگ
نگاه گمشده‌ی پنجره‌ای ست
از برج باغ

و دیوارها

کتیبه‌ی شعارهای فراموشی
که تنها آذین به جا مانده
و افتخار آفرین

از سال‌های از دست رفته است.

کوله‌بار

او رفت و مرا جا گذاشت

چونان خاطره‌ای

بر ماسه‌های ساحل

کوله‌بار تنهایی‌ام را

بر ساحل می‌کوبم

و نگاه می‌کنم به خورشید و دریا

که هر دو

از شرم

شفق گونه‌اند

و گوش می‌دهم

به زلالی فراموش شده‌ی احساسم

که چونان بوتیمار در حسرت آب

تشنگی را فریاد می‌زند

فریادی

که آخرین بیت تنهایی من است

من

من

نه آنم نه آنها

و نه آن همبستگی‌های رؤیایی

من هنوز

به آوازی بلند می‌خوانم که انسانم.

مثل پدر

سینه‌ی پرمهر پدر
باغ پر گل بود
و نصرت
باغبانی که در هر جای زندگی،
گل می‌کاشت

□□□

پدر
بهار بود
باغ بود
و عطر محبت را
در کوچه‌باغ زندگی جاری می‌کرد

او

در بزرگراه محبت
راننده‌ی عشق بود
و در جاده‌های عمرش
رد پای عمرش را
عاشقانه ثبت می‌کرد

و اینک

داغ فراقش

بر جای جای زندگی‌ام

نقش بسته است.

رنج باغبان

دوباره سلام می‌کنم
به رنج و صبوری‌ات
و شوق باغبانی‌ات
و شکوفه‌هایی
که سنگ مزارت را پوشانده است
سلام می‌کنم
به تمام فصولی که
در آن‌ها عرق جبین ریختی
و چونان باغبانی صبور
میوه‌های رسیده‌ات را
در دهانم گذاشتی

□□□

سلام می‌کنم
به فصل‌های سرد
و باران‌ها و برف‌ها
و آن‌گاه
گرمای آغوشت

که چه دل‌پذیر بود
و می‌اندیشم
به لحظه‌هایی که
نگاهم از پشت شیشه‌ها
شیشه‌های مه‌آلوده
بدرقه‌ات می‌کرد
و تو
با تکان دست من
دور و دورتر می‌شدی
هنوز
فضای کودکی‌ام
سرشار از لحظه‌های توست
و قاب عکست
هر چند از تو
تنها یک قاب سنگی
به یادگار مانده است
نام شکوهمند پدر
که مثل عکس‌های ماندگار تو با من
در خاطر زمان جاری‌ست.

پس از نود و چهار سال

پدر

به دنیا دل نبسته بود

نه به دور

نه به نزدیک

برفی که بر سرش نشسته بود

یادآور قلّه هیمالیا بود

و دانه‌های مروارید باران

در شاخ آفریقا

ماهی‌ها سرشار از امگا ۳ آلاسکا

□□□

آن هنگام که پدر

نود و چهار بهار و زمستان را

پشت سر گذاشته بود

آیا در انتظار سپیده‌دم تازه‌ای بود؟

یا در انتظار چلچراغی،

یا چارده معصومی...

اما مرگ

بی تفاوت‌تر از آن است
که به آرزوهای ناتمام یک مرد
التفات نشان بدهد

و ملک‌الموت
مأمور همیشه معذور است
چونان سازمان ملل
که دفاع از دموکراسی را
در انتظار آزادی
توجیه می‌کنند.

هنگام مرگ

آن هنگام
که می‌رسد مرگ
و می‌برد مرا
نه برایم زاری کنید
نه بی‌قراری.
تابوتم را
با دف و نی
در کوچه‌باغ‌های زندگی بچرخانید
بی‌نوید بهشت
و شراباً طهوراً
که دوزخ هم از آن خداست
آزادم گذارید از تلقین
تا دور از بازپرسان برزخ
بی‌واسطه
رو در روی خدا
با خدایم راز و نیاز کنم
با او

که نزدیک‌تر از پیراهن به اویم
بی‌نیاز از طنین تکبیر
از فراز گلدسته‌ها

گوش فرا دهم
به آواز پرندگان
که خدا را می‌سرایند

□□□

پیش از رحیل
پیکرم را
با شراب بشوئید
تا در تمامی لحظه‌های سفر
از بوی میخانه سرمست باشم

و بشنوم
صدای تشیع را
که تابوت هنرمندی را
بر دوش می‌برد
و زمزمه دلدادگانی را
که پاس بهار و آزادی
مرا بدرقه می‌کنند
و من به این می‌اندیشم

اگرچه فضای مسدود گور،
چون اجتماعم
تاریک و تنگ است
اما زندگی - که از آن زندگان است -
هم‌چنان
روشن است و بی‌پایان.

برایم قصه بگو

ابر نگاهم می‌بارد
قلبم را
بر سنگ مزار پدر
و ذهنم را
بر می‌انگیزد
و پرواز می‌دهد در آسمان زندگی‌ام
و بی‌کران کودکی‌ام
چونان گنجشکی
در هوای بارانی
و آفتاب زمستان
چون شعله‌ای رو به خاموشی
در افق به خاکستر می‌نشیند
و من،
به خورشیدی می‌اندیشم
که تارهای زرین را
به زمین جاری می‌کرد
و اینک

آن طلوع شادی

رو به غروب گرائیده

و نگاه تابناکش

همه روشنی را

به پرده‌ی خاک برده است

□□□

کجاست؟

آن موی سپید

آن چشمان سیاه و درشت

و آن لب‌های شکوفا؟

برخیز! تا دگر باره

موج قصه‌ها و اندرزه‌هایت را

در ذهنم جاری کنی

برخیز! و از پس سال‌ها دوباره

برایم قصه بگو

و رهایم کن

در فضای سیال خیال.

چاپخانه

روستا،

در جمود زمستانی

و کلافی از مه

و در غربت و تنهایی

خفته است

گام‌هایم

غبار سرد مه را می‌شکافد

و به چاپخانه می‌رسد

در آستانه

تا در می‌گشایم

دست‌ها را به هم می‌سایم

و نگاه‌ها را به خویش می‌خوانم

و لب

به پرسش می‌گشایم:

«آیا کسی از شما

شیرزاد را می‌شناسد؟»

قلیان‌ها

از غرو لند می‌مانند

استکان‌ها

از گردش باز می‌ایستند.

شاید

در انتظار نقالی

در رؤیا.

□□□

غربت کردستان

در سکوت چایخانه گم شده است

و کسی را سرِ پاسخی نیست

حتّاً

طوطی لال در قفس

□□□

شیرزاد را دیری است

بر دار آویخته‌اند

چرا که زبانی سرخ داشت.

□□□

باز، بوی چای

و چشم‌های غریب

و پرسش من و سکوت

لهجه را به کار گرفتم
لهجه شیرین اصفهان را
که از چشمهٔ دیمه شیرینی گرفته است
و به یاد هم‌شهریان شهیدم
گریستم

اما

همه گفتند:

این لهجه

در گوش ما

هرگز شیرین نیست.

عشق و مهربانی

طنین واژه‌های مادر
موسیقی دل‌انگیزی‌ست
که تمامی وجودم را فرا گرفته است
و موج نوازشگر او
در تار و پودم جاری‌ست.

موجی از عشق و مهربانی
مثل عطر گل‌های سرخ و بی‌خار

□□□

واژه‌هایم
اشک‌های بی‌رنگ مادر است
که املا می‌کند عشق را
برایم

و نگاه مادر
طلوع بامداد است
و آفتاب نوازش
در هوای عطر آگین خانه
در طلیعهٔ بهار

و صدایش

گلبانگ مسلمانی

و دست‌هایش

آیات الهی

هنوز،

حضورش

بوی نان تازه می‌دهد

و هوای خانه را

عطر باران می‌کند

و او برای همیشه

عطر شکوفه‌ها

در کوچه‌باغ خاطره‌هاست.

پدر

پدر!

تو، روشن‌ترین واژه‌ی زندگی‌ام بودی

که مرا با خود

به آفاق مفاهیم تازه می‌برد.

حضور گرم تو

پناهگاه امن من

و دست‌های همیشه بزرگت

تکیه‌گاه امنیّت من بود

که توان رفتن را

به گام‌های کوچکم می‌داد.

دست‌هایی

که ستارگان فروزان امید را

چونان مرواریدهای درشت

مشت‌مشت

به پایم می‌ریخت

و قامت تو

آن‌چنان بلند

که به خورشید می‌رسید

و صلابت کوه را
تصویر می‌کرد
و آن‌گاه
که خورشید،
رو به مغرب نهاد
قامت بلند تو، هم
کوتاه و کوتاه‌تر شد
و دست‌های روشنات
از ستاره خالی ماند

و من
غافل بودم
که دست‌هایم
دارد از دست‌های تو
بزرگ‌تر می‌شود

اما
هنوز
با همهٔ این بزرگی
دوست می‌دارم
که به دست‌های تو
تکیه کنم.

واژه‌های تلخ

شب،

در پرده‌ی سکوت و هراس

زیر درخت خشک باغ

درخت توت،

یادگار پدر

و مرگ

که در سایه‌روشن کاج بلند

و چراغ‌های خیابان

نفس می‌کشد

□□□

واژه‌ی تلخ مرگ

جرقه‌ی ناخواسته‌ایست

که می‌سوزاند هستی‌ام را

جرقه‌ای از یک آتش پنهان

در پرده‌ی اسرار الهی

و غباری خاکستر

که از آسمان لاجوردی

بر شیشه‌ای مات می‌نشیند

و پدر

چونان شمعی رو به خاموشی

واپسین نور خود را

با اشک رشکِ من

درمی‌آمیزد

و اینک پدر

با چهره‌ای نهفته

دیری است در خاک خفته است.

پدر، رفت

پدر!

آن قامت جوانمردی

با کولباری رنج بر شانه‌های خسته‌ی تاریخ

رفت از نردبان مرگ بالا

با لبخندی

چون غنچه‌های گل سرخ بر چهره‌ی مادر

و سوگ سوزانی

که با مونس دیرساله‌اش در آمیخت

و جاری شد بر سینه‌ی خاک

و نگاه برادران

بر خاک سرد گور

که پرسه می‌زد

و گریه‌ی مادر

که شانه‌های دیرساله‌اش را

می‌لرزاند

و غبار آروزها

اینک،

تعبیر خواب دیرساله‌ای است
که در هاله‌ای از خیال
جاری شده است
و شاید تکرار شود
در خوابی دیگر
مثل خواب گیاهان
در زمستانی دیگر
اینک، اما
پدر خفته در بستر خاک سرد
و تنها
جای پای اوست
که در خاطر مانده است.

پدر

پدر!
بی تو نشسته‌ام
پشت زمستان زندگی
روی خاک سردی
که سرمای پیکرت را توجیه می‌کند
چونان گل‌هایی که کاشتی
تا نصرت، همسرت را
به باغبانی برانگیزد
بدان گونه
که تو و پدرت
و پدر پدرت
با دست‌های ذهن و تلاش
گربه‌ی آسیا را
از خواب دیرساله
بیدار کردید
و گلبوته‌های ایران را
دوباره به خاک نشانید

و عطر آزادی و طراوت را
در هوای وطن جاری کردید
تا هرگز
غبار اندوه
بر چهره‌ی ما ننشیند
و به جهان و جهانیان آموختید
که بنی آدم هنوز اعضای یکدیگرند

□□□

اما

وقتی بر بال مرگ نشست
به آسمان نگاه کردم
و پرواز تو را
در هفت رنگ
به تماشا ایستادم
و در تصویر یک رنگین کمان
و آفتابی که هنوز
روشنایی‌اش را
از دامن آسمان و زمین
برنچیده بود

آن‌گاه

به خانه رسیدم
و تو،
چشم از خلاق پوشاندی
تا رسوایی‌های زمان را
بر گستره‌ی زمین نبینی
و به یاد آوردم
سال‌هایی را
که زیر بارش برف و باران
حتا کوران‌ها و توفان‌ها
تو با همه‌ی دشواری‌ها
با هستی جنگیدی
و برگ برگ زندگی‌ات
جنگ بود و پیروزی
اندیشه بود و رفتن و رسیدن
و زندگی‌ات
جاری بود در رشته‌ی تسبیح
که خود سخنی از عشق بود
و در باغ سبز خدا
میوه‌ی زندگی را
به بار می‌آوردی

و با همه‌ی پیری و خستگی
هرگز

به اندوه اجازه ندادی

که چونان بندی ناخواسته

آمال فراگیری را

به اسارت بگیرد

آن‌گاه،

سرانجام،

سرافراز و سبکبال،

واپسین موج آوازت را

با پروازی به دوردست

هماهنگ کردی.

مرگِ خورشید

در آستانه‌ی طلوع،

پدر غروب کرد

با آخرین لبخند

به طعم عسل

و این شاهد را

هدیه کرد به لب‌های مادر

تا تلخی اندوه را

احساس نکند

آن‌گاه

خورشید آسمان زندگی ما

با قلب آتشی‌نی به وسعت آسمان

در برابر نگاه ما

چهره از جهان پوشید

□□□

شب،

با زمزمه‌ی نوازشگر نسیم

مرگِ پدر را

در نگاه ماه

در پارچه‌ای سپید پیچید

و من

او را تماشا کردم

روی تخته‌ی تابوت

در خوابی عمیق

و مادر،

در وسعتی از شکیب

لای شاخه‌های اندوه

سوگ خویش را

در سکوت شب جاری کرد

و برفی که می‌بارید

از شرم، آب شد

ای پدر!

در نیمه‌ی دی‌ماه

در برابر نگاه مرگی که باور نمی‌کنم

می‌بینمت

که در عمق خاک

به خوابی عمیق

فرو رفته‌ای.

مادر

... و خدا مادر را از جنس زن آفرید
تا آدم مفهوم بودن و سرودن را
از جنس عشق
در زیبایی حوا تجربه کند
و عشق را
در دامان پرمهر او بیاموزد
و از برکت و حلاوت این نخل سرفراز
کامیاب شود

□□□

خدا، زحمت آفریدن را
به پاس رحمت پذیرفت
و زن را مظهر این رحمت قرار داد
تا اصل هر پدیده باشد
و تاریخ را بنیاد کند
و آن‌گاه

او را پایه‌پای مرد
در بزرگراه هنر و صنعت

و سازندگی و فرمانروایی
گسیل داشت

پس درود باد بر ایران
این بانوی بزرگ
که همواره در طول زمان
در راه عشق و آزادی
بی کفن، خون خویش را نثار کرد

□□□

خداوند آفرینشگر
از بود و نبود
بهترین‌ها را برگزید
و در نهاد زن، سرشت
تا چونان خورشیدی جهان‌افروز
سینه‌ی ظلمت را بشکافد
و اما دریغ سرزمینی را
که در آن
این آفتاب شکوهمند
در پرده‌ی این اسارت باشد.

پس چرا

چشمان مهربان مادر
خیره بر نان بیات سفره
و بخار چای داغ
و دفتری که دوخته شده
از کیسه‌ی سیمان
و چهره‌ی پدر
سرخ از شرم

□□□

در مدرسه،
معلمان می‌گویند:
تو از سعادت داشتنِ پدر در کنار مادر
برخورداری

بیچاره آنان
که هر دو را ندارند
همیشه باید به فرودست نگریست
به آنان
که نه نان دارند
نه آزادی

و تو همهٔ این‌ها را داری

و من می‌اندیشم

به داشتن و نداشتن

و به این که من بدم

اما زندگی بد نیست

جامعه بد نیست

مردها

این قدر ندارند

که ما زنده‌ها داریم

و من

با همهٔ این داشتن‌ها

از خود می‌پرسم:

پس چرا دلم گرفته است؟

خاطره‌هایی مانده

صبح دیگر دمید
اما کسل و غمگین
پدر، امروز
با آخرین لبخند بر لب
با پانزده دی‌ماه وداع کرد
و چونان کبوتر
از بام خانه پرید
و خاطره‌هایی
از خود بر جای گذاشت
یاد پدر
همیشه در خانه ماندگار است.
در دست‌های پدر
همیشه نان تازه بود
و در نگاه و کلامش
عشق و تربیت.
پدر
خورشید خانه بود

نور امید

و گرمای مهربانی

هر بار که با لبخندی بر لب

و موی سپید

شادی را به خانه می آورد

گل‌های شادی

در قلب ما شکفته می شد

پدر

وقتی مُرد

گویی پروانه‌ای زیبا و رنگین‌بال

از میان گل‌ها پرید

و ما

در یافتیم که دیگر

نوروز و بهار را

به خانه نخواهد آورد.

امروز می‌آید

امروز، پدر می‌آید!
من این بشارت را
در ترنم لحظه‌های انتظار
در گوش جان احساس می‌کنم
بدان گونه که در نگاهم
همه چیز سرشار از زیبایی ست
هوای امروز
سیلانی دیگرگونه دارد
و لبخندی که بر لب‌های مادر شکفته است
شوق و ذوق آمدن پدر را
در من شکوفا کرده است

صدای مادر
صدای عمه و عمو
در دنیای کودکی من
طنین می‌اندازد:
«عمو زنجیرباف!
زنجیر منو بافتی؟»

پشت کوه انداختی؟

بابا او مده!

چی چی آورده؟

نخودچی کشمش

بخور و بیا!

با صدای چی؟...»

□□□

تصویر خیالی پدر

مرا با خود

به شهر قصه‌ها می‌برد

و به من می‌آموزد

شجاعت و رشادت را

صفا و محبت را

عشق و زیبایی را.

تشییع جنازه

تابوت پدر
در سکوت آسمان و زمین
روی شانه‌ی لحظه‌ها جاری‌ست
مروارید سرشک
بر چهره‌ی مادر
و گونه‌های خواهر
به پاکی شبنم فرو می‌چکد
و نگاه غمناک و نمناک من
شانه‌های سالار پدر را
بدرقه می‌کند
چشمانم همچنان می‌بارد
و زیر لب زمزمه می‌کنم:
بیار ای اشک!
و بشوی انبوه غمی را
که چونان کوه
بر دل نشسته است!

پیکر پدر

بر سنگ غسل

حکایتی دیرساله را

تکرار می‌کند

خاطره‌ای از اندامی سالار

که چونان درختی پر بار

در گذر فصل‌ها

در نوسان بود

و اینک

شکسته و فرو افتاده

پایان حکایتی تلخ را

روایت می‌کند

پیکری در کفن

که نگاه‌های سرد را

به خود دوخته است

و ما

در جامه‌های تیره

تصویری از سیاهی زمانه را

نشان می‌دهیم

آه... چه دشوار است!

چشم پوشیدن و دل بریدن
و شنیدن طنین اندوه
در هیاهوی تشییع
و روی آوردن
به گورستانی
که زندگی را به مرگ فرا می‌خواند
و چه دلگیر است
سکوت خانه‌ی خالی
از حضور خاطره‌انگیزش
و من مرور می‌کنم
سال‌های از دست رفته را
که چونان بهاران
در خاموشی و فراموشی
رنگ می‌بازد
و آن همه طراوت
که اینک به پژمردگی گراییده است.

گل‌های باغچه

هر بامداد

چونان گل‌های باغچه

چهره‌ات در پرتو آفتاب

در نگاهم می‌درخشد

دل می‌بری از پدر

و نمی‌دانی

که از تو چه می‌گذرد در دل من؟

این همان پرسشی‌ست

که پدرم در کودکی از من داشت

پرسشی که اکنون

می‌توانم به آن پاسخ بدهم.

ب الف - ب الف

بابا

نخستین و زیباترین واژه‌ای بود

که به تو آموختم

و بخش کردم آن را

در دو هجای دل‌انگیز

بدان گونه که از پدر آموخته بودم

و زمزمه‌ی زیبایی «ب»

مثل بابا

از زبانم جاری شد

و بابا آب داد

عشق داد

معرفت داد

و ذهن مرا

سرشار از زیبایی کرد

و آن‌گاه

واژه‌های روشن و روشن‌تر

که در کتاب زندگی‌ام پرتو افکند

با تو بودن
آب بود و آفتاب
شوق بود و شادی
و الفبای زندگی
دریغ اما
رنج بی تو بودن را
هنوز تجربه نکرده بودم
و اکنون خوب می‌دانم
نبودن تو چه قدر دردناک است؟

معراج پزشک

موهبت الهی

عشق خدمت به بیمار را

در قلب من جاری کرد

تا بر بال گسترده‌ی طب

به آفاق سلامت سفر کنم

سفری همراه اندیشه و توان

به شوق توان بخشیدن به ناتوان

اینک

سپاس فراوان من آفرینشگر را

به پاس این موهبت بی دریغ

دور از هر گونه خودشیفتگی

بر کنار از ریا و زهدفروشی

که تنها دل بسته‌ام

به فرسودگان

از هر نژاد و هر کیش

حتا

کفرباوران و ایمان‌ستیزان

که همه آفریده‌ اویند

و من برگزیده‌ او برای یآوری
پس درود باد
بر آموختگان طب
و فرهیختگان مکتب انسان‌دوستی
که تا دورترین مناطق محروم
و ناشناخته‌ترین روستاها
خویش را به بالین رنجوران می‌رسانند
با لبخندی بر لب
و صبوری در ضمیر
دارویی را همراه با مهر
نثار می‌کنند
دارویی را حتا به تلخی زهر
با پی‌آمدی شیرین
تا کوردلان زمان
در مرز میان خدمت و خیانت
خویشان را ارزیابی کنند
و دریابند که لقمان حکیم
گویا پیامبری را نپذیرفت
تا رسالت خود را
در گستره طب دنبال کند.

کانون دارو

این جا

کانون دارو

خانه‌ای خاموش اما گویا

قفسه‌های بی تحرک

اما زنده و پویا

در پوشش‌های رنگارنگ

و نام‌ها و شماره‌ها و شناسه‌ها

موجوداتی کارآمد و کارساز

در بسته‌های بی شمار

این جا

همایشی بی صدا

از عناصر شفابخش

در قفسه‌ها و انبار

و حتا پشت یکی از درهای بسته

و اندک شماری روی میز دفتر

دفتر کار داروساز

یعنی من،

که چونان یکایک این موجودات
در این فضای قفس در قفس
شبانه‌روز نفس می‌کشم
دور از باغ و باغچه و نسیم نوازشگر

اما

با قلبی بهاری

که بر آن

واژه «هوالشافی»

نقش بسته است

و اینک

نسخه‌ها و نسخه‌ها

که حکم دعوت‌نامه‌هایی دارند

از بیمارخانه‌ها

برای خانه‌ی بیمار

و من

بی آن‌که به جایی دعوت شده باشم

بهار داروخانه‌ام را

دور از هوای کوهساران و جویباران

و درخت و آفتاب

می‌گذرانم.

تابستان

شهر تب آلوده
زیر آتشبار تابستان
نفس می‌کشد
و هذیان می‌گوید
نسیمی نیست
تا بر این دوزخ بدون رستاخیز بوزد
حتا
خنک کننده‌ی خودرو
تنفس بیماری‌ست
در این هُرم عطشناک
تب است و راه‌بندان همیشگی
و کندی عبور
از میان آتش.

□□□

قلب داروخانه
از تراکم بیمار
ورم کرده است

به ناگاه

فریاد بیماری

در گوشم می‌نشیند:

و لبخند من،

آرام‌بخشی‌ست

بر جان دوزخی او.

پرستار

او،

یک فرشته‌ی زمینی

در آسمان شب

و یک ستاره

در بیکرانگی شبانه‌روز

یک پرتو

بر ظلمت درد

یک سپیدپوش

در سیاهی رنج

و خویش

در مرزی مبهم

میان رنج و آرامش.

خداوندگار

در ذهن من
نخستین ترنم خداست
آن‌گاه خداوندگار
نخست،
راز زیبایی در تنهایی
آن‌گاه
تکثیر زیبایی در رهایی
بی هیچ رمز و رازی
در پرده‌های خیال
خدای من،
رنگ‌ها را تقسیم کرده است
اما، من
او را
آبیِ آبی می‌بینم
و گاه سبز
در گیسوی جنگل
و گاه سپید

در ماهوت برف
و آن‌گاه
در ترکیب عناصر
در تار و پود در آمیخته داروها
در داروخانه

و شاید
گاه‌گاه
در باغچه،
که حریم گل‌هاست
و می‌دانم که هر کس می‌تواند
خدا را در ابعاد گوناگون
تماشا کند

اما
من او را در بی‌بعدی یافته‌ام
و گرنه او من بود.

بهار دیگر

بهار دیگر،
و کوچه‌باغ خاطرات
خاطرات پدر
خنده‌های او
سر سفره‌های هفت‌سین
طنین مقلب‌القلوب و الابصار
بوی گلاب قمصر
و عطر بیدمشک
و شکوفه‌های گیلاس.

آن‌گاه
دید و باز دیدها
و عیدی‌ها
و سینی سبز مادر
و نوار دور‌گردن خواهر
و صدای پای عمو نوروز
در کوچه‌های پیروز
مثل دیروز.

میلاد آزادی

مرگ در راه وطن
میلاد آزادی‌ست
و زایش فردایی روشن
از بطن ظلمت امروز
و بالندگی زندگی
در باغ هستی.

گل زندگی

هنوز،

نفس می‌کشم به شوق تو

زیر آسمان هستی

چونان درخت

و پر می‌کشم در افق

چونان کبوتران سبکبال

تو،

ساقی رامشگر من

در بزم ترنم و تأمل

تو،

روشن‌ترین ستاره من

در شب‌های نیایش

تو،

چشم تماشای من

در خلوت مهتاب

و رؤیای شیرین من

در بیداری

و تو، آری تو،

همیشگی من

در فاصله شب و روز

و در امتداد هنوز.

کیمیایگر

امروز، طلوعی دیگر
درخشان‌تر از دیروز
و چهره‌ات
متجلی‌تر از پرتو شادی
آن‌گونه که سیمای اندوهناک دیروزت را
به فراموشی سپرده است

و این،
اعجاز کیمیای داروست
که دستان مهربان داروگر
به تو ارمغان داده است
کیمیایی که
نماد آن از چشمه‌ی تشخیص پزشکی بر جوشیده
و نمود آن را
داروگر به تو ارزانی داشته است

□□□

دیروز،
دنیای تو،

در پرده‌ی ابر اندوه

و امروز،

آسمان تو، آبیِ آبی

و چتر شادی و رامش

سایبان امنیت تو

با صورت‌حسابی در دست

و حق‌شناسی

به‌خاطر پاس داشتن

مهربانی پزشک و داروگر.

مرضیه

... و در آغاز
یکی بود و یکی نبود
خدا بود و موج صدا
آن‌گاه
صدای دل‌نشین تو
از حنجره‌ی نیایش
پیوندی میان من و تو و خدا
صدایی
که معجزه‌ی عشق بود
از حنجره‌ی فرشته‌ی موسیقی
و طنین «راضیهٔ مرضیه»
از بلندای ملکوت
مناجات خاک تا افلاک.

سرود ایران

ایران! ایران!
تا هستی، هستیم
ما، همواره زنده
و تو پیوسته پاینده
تو اسطوره‌ی قرن‌ها
و بنیان استوار امروز و فردا
تو،
گاهواره‌ی دیرین
در سیاره‌ی زمین
تو،
خانه‌ی ما
کاشانه‌ی ما
آستانه‌ی ما
□□□
تو،
خنجر برهنه و روشن
در چشم دشمن

تو،

ایستاده در برابر توفان‌ها

چونان البرز و زاگرس استوار

چونان سهند و سبلان نستوه

و ما،

کهبدان غیور و صبور

بر قلعه‌های نور

ما،

پاسدار همیشه بیدار خلیج همیشه پارس

از اروند تا ارس و خزر

از دنا تا بینالود.

خشم

تق تق

صدای عصای پیرزن

در سکوت داروخانه

او،

سنگین و صبور

متین و باوقار

و درد مزمن

فرسایش دیرساله

که رنگ از چهره‌ی شکسته‌اش برده بود

هنوز اما

شور زندگی

در قفسه‌ی سینه‌اش می‌تپید.

در ازدحام همیشگی داروخانه

مردی سکه‌هایش را

به دارو تبدیل می‌کرد

و پیرزن

شکوه‌ای ناشنیده را

زیر لب به تلخی زمزمه می‌کرد

و من،

از پیشخوان

وقار و مناعت‌اش را

و نیاز پنهانش را

نظاره می‌کردم

نسخه‌ای را که پنهان می‌کرد گرفتم

و با تأمل و رضایت

سطر سطر پیچیدم

و نخواستم که

درد خود را

بی‌دارو تحمل کند.

اندیشه

شب، از نیمه گذشته است

اندیشه‌ام هنوز

لابه‌لای پرده‌ی احساس

پرسه می‌زند

شاید،

ذوق جستجوگر من

با واژه‌هایی صیقل خورده جرقه‌ای بزند

تا کشفی شعله‌ور شود.

تکرار یک روز

دوباره

شکفتگی نور

از گریبان شب

و پرتو روز دیگر

بر پیشخوان داروخانه

باز

آغاز روز

و آغاز کار

چیدن داروها در قفسه‌ها و ویتترین‌ها

و رایحهٔ اوکالپتوس و ب کمپلکس

باز،

سلام بامدادی

و موسیقی گنجشک‌ها

از پشت پنجره

و ناله‌ی دردمندان

همراه با گام‌های شکسته و خسته

آن‌گاه

پیر آشنای محله
با کیسه‌ای دارو در دست
به قصد انفاق به نیازمندان
و طنین صدای من در گوش او:
«داروی رفته از داروخانه،
چون گل از شاخه چیده شده است
گلی پژمرده
که به جای نشاط طراوت بهاری
اندوه پاییزی را
در تار و پود بیمار
جاری خواهد کرد.»

□□□

صبح است
و خورشید در آسمان می درخشد
و لب‌های من، زمزمه‌گر این کلمات
«یا مَنْ اسمِه دواءٍ و ذکرُه شفاء!»

نسخه

تکرار،

تکرار نسخه

روی پیشخوان

و نسخه‌ای مچاله

در دست یک کودک

□□□

نبض صبح

در کوچه‌ی خالی روبه‌رو می‌تپد

و طنین ساعت شماطه‌دار

در سکوت بامدادی

جاری می‌شود

و نسخه‌ها

هم‌چنان در حال پیچیده شدن

□□□

هر روز

یک طلوع دیگر

و یک طنین بی بازگشت زنگ ساعت

و من خرسند
از این که هنوز
می‌توانم ایثار کنم
و بیخشم شادی زیستن را
به دل‌های نیازمند.

کُهرنگ

کُهرنگ

خفته در دامان زرد کوه

کوه بلند

زیر سراپرده‌ی ابرهای زمستانی

کوه پایدار

زیر پوشش برف‌های متراکم

□□□

کُهرنگ

کوچه‌های یخ‌بسته

قندیل‌های آویخته

از ناودان‌های متوقف

چونان کریستالی گران‌بها

در سکوت فقر

ساخته و پرداخته از سیم

در گنج رنج.

□□□

هوای کُهرنگ

نفس سرد ننه‌سرما
در خواب کشدار زمستان طولانی
در بستر بام ایران
کهرنگ،
چشمه دیمه
و رگه‌های زلال آب‌های بهاری
از میان دندان سنگ‌ها
در فاصله‌ی سپیدی برف
و سیاهی سکوت
رد پای کلاغ‌های سیاه‌تر
بر این بام بلند
و هنوز،
مادر طبیعت
با همه گرانباری
گرسنگی را در دامان خود می‌پرورد
و خواب زمستانی‌اش را
تا شکفتن خورشید بهاری
ادامه می‌دهد
آن‌گاه
آرام، آرام

بطن برف شکافته می‌شود

و چشمه‌ها

چون اشک عاشق بی‌معشوق

از گونه سنگ

فرو می‌ریزد

و تونل‌ها

این رشته‌های نقره‌ای

در گستره‌ی علفزارها

راه می‌گشاید

و کوه‌رنگ

فرزند زرد کوه

و مادر زنده‌روز

سال‌هاست که با همه فقر

میزبان اصفهان است.

هرزه

طنین بر خورد استکان‌ها
موسیقی دل‌انگیزی‌ست
که همراه با غلغل آب در کوزه‌ی قلیان
فضای سنگین چایخانه را
بر می‌انگیزد

و من،

مبهوت رقص دختری معصوم
در برابر نگاه نامردان

و نامردانی که

از فرهنگ تحریف‌شده شرف

مجوز گرفته‌اند.

و طنین بر خوردِ استکان‌ها

در گوش

موسیقی غم‌انگیزی را

تداعی می‌کند.

فرصت

امروز

فرصت پروازی دیگر دارم

بر فراز آسمانی دیگر

پریدن از خویش

و رسیدن به حال دردمندان

□□□

امروز،

من،

رنگین‌کمانی از شوق و ایثار

بر فراز یک دنیای ابری‌ام؛

رنگین‌کمانی بر دنیای ابری بیماران

با داروئی شفابخش در دست

و قلبی سرشار از عشق.

نجات

در این صبح تلخ
دل‌م گرفته از تکرار
تکرار در این داروخانه بیست متری
و نگاهم تند و مهاجم
با هر کس
حتا با بازرس و بیمار
اینک
او می‌آید
بیماری با چشمانی به‌رنگ دریا
و سپاسی بر لب
به پاس آن‌که
رهايش کرده بودم
از زندان درد
و من،
باز به خویش بازگشتم
و طلوع کردم
از زندان درون
و آبی شدم
مثل آسمان و دریا.

پرواز

آن سوی پیشخوان

بیماران به نوبت

و بیماری شکسته

شکسته‌تر از خستگی

با عصایی در دستِ چروکیده

در لحظه‌های نخست

نالای درد بود و آن‌گاه سکوت

بدان گونه که حتا

صدای بیمار مجاور خود را نمی‌شنید

در نوبت نسخه، صدایش کردم

خفته بود

تکانش دادند

و او هم چنان جاری بود

در یک خواب همیشگی

و من دریافتم

که مرگ روی صندلی

پروازی‌ست از درد

به بی‌کرایه‌هایی.

گریه بیمار

دختر کم! نازنین!

اشک مریز و غمت مباد

که پزشک و دارو

یاور پدر بیمار

و مادر تبار

و برادر کوچک توست.

دختر کم! نازنین!

مروارید سرشک

بر گونه‌ها جاری مکن

که شهر تو بی‌پزشک نیست

و هنوز

دانش درمان

تو را از یاد نبرده است

دانش،

چونان مادری ست

که در دامان خود

فداکارانی را پرورده است

تا سال‌های جوانی خویش را
در اندوه ناخواسته تو
بی دریغ جاری کنند.

برخیز!

برخیز هم‌وطن!

و بخوان از سینهٔ این خاک دیرسال

بایستگی و شایستگی را

و آغاز کن

آواز حماسه را

از خاکستر لاله‌های نیشابور

از چکاچکک شمشیرها در قادسیه

از بطن دردهای مزمن

از نای آریو برزن و ابومسلم

و بخوان با صدای بنان

سرود ماندگار «ای ایران» را

هنوز

آسمان وطن

سرشار از روشنی اختران و کهکشان

و تابان

از نگاه خورشید درخشان است

و به یاد بیاور

آن آرزوهای بر باد رفته
و چشم‌های بیرون‌زده
از چشم‌خانه‌ها را
در سلطهٔ آدم‌نمایان آدم‌خوار
آه... که چه رگ‌ها که بریده شد
و چه قهوه‌های تلخی
که در کام‌ها ریخته شد
و چه قامت‌هایی
که آویخته شد
که حتا ماهی‌ها
در زلالی آب
از تنفس بازماندند
آه... چه زنانی که در حصار سنگسار
به شکنجه جان باختند
و چه اسب‌ها
که وحشیانه
بر کشتزاران تاختند
بخوان هموطن!
دوباره بخوان!
با آوازی روشن

تا بار دیگر،
موج بیداری و پایداری
در گستره خاموش
طنین اندازد.

یادگار پزشک

بیمار بود و زخم‌هایش
پزشک بود و دست‌هایش
که ضد عفونی می‌کرد

و می‌چید
ضایعه پوست و گوشت را
در لخته‌های به هم چسبیده
و شب گرم مرداد
هم‌چنان جاری بود
و بیمار،
روی کرسی فرسوده
زیر تیغ جراحی

و پزشک
خم بود روی زخم‌های زن
زن روستایی
مجروح از ضربات شوهر
آن‌گاه

دست پزشک بود و قیچی و ترمیم

و التیام بتادین و ساولن
و باندی سفید
و پوشش گاز استریل
ولی آن‌گاه
گچ گرفتن پای بیمار
و یادداشت تاریخ این روز فاجعه
بر این شکستگی بسته

□□□

خورشید
در بستر افق فرو می‌رفت
که پزشک از آبادی
رو به شهر نهاد
و به خاطر آورد
سخنی را که به یادگار
برای بیمار گذاشت
یادگاری فراتر از سلامت
که
هرگز!
ضربات نامرد را برنتابد!

رؤیا

خواب شبانه
مرا با خود به آسمان‌ها پرواز داد
و آن‌گاه
که در بیکران شناور بودم
ناگاه نگاه پدر
در نگاهم تأیید
و او
در هیأت سیال فرشته‌ای زیبا
که مرا بشارت می‌داد
پدر همیشه زنده است!

پروانه و کرم شب‌تاب

پروانه‌ای کرم شب‌تاب را گفت:

«آفریدگار

مرا با همه کوتاهی زندگی

از این توانایی برخوردار کرد

که فاصله میان تو و خویش را بشکنم

و به پرواز درآیم

و تو

با این نور اندک

که به کورسوئی مانده است

آن یارایی را نداری

که ره گم‌کردگان شب را یاری کنی.»

شب‌تاب گفت:

«سخن از قیاس نیست

که تو در نور آفریده شدی

و من در ظلمت

اگر از این پرده برون آیم

ناگزیرم

به جلوه‌های کاذب خودنمایی کنم

تا به این بهانه

محبت و خدمت

بی‌بها شود.»

روز ماما مبارک باد

من، ماما،
واسطه‌ای میان خداوند و آفرینش
با دست‌هایی
که کودک را به مادر
هدیه می‌کند

و من
آن‌چنان صبور
که فریاد کودک عریان
در گوش جانم
دل‌انگیزترین سرود آفرینش است
و با لب‌خندی بر لب می‌گویم:
«تو در میان دست‌های من
به جهان چشم گشوده‌ای
تا در کنار مادر
شادی و سلامت را
تجربه کنی
و مثل جوانه‌ای نورسته
بالنده شوی
چون کودکان وطن
برای سربلندی وطن.»

عصر داروخانه

عصر داروخانه
عصر ازدحام بیماران
در صفی طولانی
عصر تابستان
و هوای دم کرده
که هرم خورشید به غروب نشسته را دارد
و من،
مسئول و صبور
در این دوزخ ازدحام:
«خانم‌ها! آقایان!
لطفاً نوبت را رعایت کنید
حواسم را پرت نکنید...»
فقط ده عدد قرص!
آه... چه عصر خسته کننده‌ای!
محسن، رفته بیمارستان
تا پدر شود
و عزت،
دنبال دریافت وام مسکن است
و محمد،

پدرش را به بیمارستان برده است.

تنهای تنهایم

تحویل جنس - صدور چک و صورت درخواست

کنترل موارد زائد و غیرتحصیلی برگ‌های بیمه

و صداها در گوشم هم چنان جاریست

«آقا! آقا!»

خیر از جوانی‌ات ببینی،

من یک مادرم

نسخه پسر را زودتر...»

«همه آرام باشید

یکی یکی!»

بگیر مادرا!

این هم بقیه پولت

روزی یک بار در آب جوشیده سرد حل شود

آقا! لطفاً توی صف!»

و صدایی میان صداها:

- من باز رسم

- بفرمایید قربان

- مگر تعرفه همراه با مشاوره نیست؟

- فعلاً فقط تابلوش را نصب کرده‌ایم.

بامداد داروخانه

بامداد داروخانه
و هوهوی باد زمستانی
با موجی سوزناک
از پشت در
بی‌خوابی شب کشیک را
پشت سر گذاشته‌ام
تازه، پلک‌هایم
سنگین شده است
که صدایی از پشت در
از خویش می‌پراندم:
«خواب چه وقته؟
مسئولیت کجا رفته؟
بچه‌ام از تب می‌سوزد
و...»
نسخه را می‌گیرم
اما
تا قیمت را می‌گوییم،

صدای اعتراض‌اش
فروکش می‌کند
و در سکوتی تلخ
سر به گریبان می‌برد
و صدای خسته‌ی من:
«آه... مگر عجله نداشتی؟»
این پا و آن پا می‌کند:
«لطفاً، نصف دارو را به من بدهید»
و من فاتح...
تمام بافته‌ام
با بغض ندامت؟!!

داروخانهٔ روستا

داروساز جوان

در داروخانه‌ی کوچک

محروم از برق و...

تا بخواهی متروک و محروم

□□□

داروساز جوان

هم درمانگر است و هم نامه‌خوان آنان

و نیز، نامه‌نویس شان

و هم قاضی دعاوی مستمر

و طیب و مشاور.

و شاید

این تنها رشته‌ای باشد

که میان آدم‌ها

گمشده است

و تنها تحصیل کرده روستا.

نسخه پیچی

از دامن دشت و دمن

چیده شدند

بوته بوته‌ی گل‌های دارویی

و چکیده شدند

عصاره‌های شفابخش

در بوته‌های آزمایش و تحقیق

و چیده شدند

در قفسه‌ها

بسته، بسته

در ابعاد و اشکال و رنگ‌ها

و آن‌گاه

پیچیده شدند

نسخه‌ها

و نسخه‌ها

به دست داروگرِ دیروز

و داروساز امروز.

فرشته‌ی زمینی

ای فرشته‌ی زمینی!

عطر مهربانی‌ات را

بر بالین من بیفشان

تا چشم‌های درد کشیده‌ام

از پشت پرده‌ی درد روشن نگاه کند

زیرا تو،

پیام شادی هستی و سلامت

و مهربانی

از یک عشق متعهد

و تبسمی گرم

بر زندگی هستی

و لب‌های تشنه‌ی من

چونان لب تشنگان کربلا

از زینب

سیراب می‌شود

ای پرستنده‌ی زیبا!

ای پرستار!

بیار مهربانی‌ات را

بر بستر بیمار

در این جامه‌ی سپید

که روشنایی زندگی را

به من بشارت می‌دهد

و بگذار

چشمان دردشناس من

آسمان شادی را

دوباره تماشا کند.

دفتر شعر

داروخانه‌ی من،
دفتر من،
قفس قفسه‌های دارو
و قفسه‌های بلند از دو سو
مزین به کتاب
هم شفابخش تن
هم شفابخش جان
در انتظار دست و چشم و گوش
تا بینی و بشنوی
ندیده‌ها و نشنیده‌ها را
در جهانی محدود
چونان آیه‌هایی
که نیاز به تلاوت دارد
تا تو را
پرواز دهد
از خاک به افلاک

داروخانه‌ی من
زالال یک عشق جاری
در تار و پود زندگی دیروز و امروز
تا بیمار تن و روان
گوارایی را
در خویشتن خویش
احساس کند
و کتاب‌ها
پرندگان
که عاشق پروازند
تا با خود
ذهن و احساس را
به رهایی زمان
کوچ دهند
به آن‌جا
که نازنین من
چونان خورشید می‌درخشد.

مثل فرشته‌ها

سلام بر پرستار!
درود بر بهیار!
پاکان و دل‌نوازان
گل‌های همیشه‌بهار بیمارستان
مهربانان و بیمارداران
التیام بخشندگان زخم‌ها
با تبسم شکوفه‌های لب‌ها
بر اخم‌ها

دست‌هایتان
امیدبخش
و سخنان‌تان
نویدبخش
یار دردمندان
غم‌خوار رنجوران
شب‌زنده‌داران صبور
بیداران هشیار
پیام‌آور سلامت
در پرتو کرامت
با جامه‌های سپید
چونان سپیددمان.

داروخانه کجاست؟

پرسیدند:

«داروخانه کجاست؟»

گفتم:

«خانه‌ی من و پناهگاه بیمار.»

- بیمار کیست؟

- خواهان تعادل

- تعادل چیست؟

- میزان بودن و زیستن

- آیا در داروخانه شما پزشک هم هست؟

- داروساز بازوی پزشک است

برای برقراری تعادل

تعادل سلامت

از دیروز تا هنوز

تداوم انسان و حیات

این دو اسطوره ماندگار.

شفا

ساقی باش
در شرابخانه باقی
با جام‌های لبریز از عافیت
مثل داروی داروساز
در کام بیمار

تا باقی باشی
مثل تانک
در گستره خاک
و شفا ببخشی
دردهای دیرساله را
بگشای چهره
بر حضور بیمار
و عرضه کن اکسیر سلامت را بر او
تا باز یابد

آرامش گمشده‌اش را
مثل یک رود جاری
که در گذر گاهش
هر بوته‌ی تشنه را سیراب می‌کند
تا گلستان زندگی
هم‌چنان شاداب بماند.

داروساز شهر

داروساز شهرم

مأمور درمان

روزها به کار

و شب‌ها از خفتن بیزار

تکرار دارو

تکرار قفسه

تکرار نسخه

دور از هوای آزاد

□□□

آه... بیماران

شما را سلامت باد!

که من رنج را

پاس آرامش شما

بر خویش هموار کرده‌ام.

نگاه

نگاهم

به عنوان پزشک

به نگاه افسرده‌ی زن افتاد

و آتش اندوه

سراپایم را فرا گرفت

نه تنها به پاس احساس شاعر بودم

که برای وجدان پزشکی‌ام

و شاید هر دو

که از دیر باز

با رنج رنجوران زیسته‌ام

و خویشتن را

در شناخت دیگران

باز شناخته‌ام

و در کتاب‌های قطور پزشکی

که در آن‌ها

همهٔ دردها و درمان‌ها

با هم نفس می‌کشند

و تداعی می‌کنند در ذهنم
واژه‌های فقر را
فقر دانش و بینش
فقر نان

آری! نادانی و ناداری
و ناتوانی
و من
سال‌هاست که با این واژه‌ها زندگی می‌کنم
از محروم‌ترین مناطق
تا زیباترین شهرها
جایی از گستره‌ی این وطن
لبخند من
نیازمند لبخند بیمار است
و مردن او در نگاه من
مردن خویشتن است.

□□□

آه... چه تلخ است:
جان سپردن بیمار
در فقر بی‌دارویی
و اشکی که رشته‌رشته

بر گونه‌های احساسم جاری می‌شود

فقر بی‌دارویی

در برابر قفسه‌های پر از داروی داروخانه‌ها

و نگاه بی‌تفاوت سوداگران اقتصاد

و نمی‌دانم

با کدامین عنوان

این رنج دیرساله را

در تجربه‌ام دنبال کنم؟

آیا

با عنوانِ شاعری‌ام؟

یا عنوان پزشکی‌ام؟

مُرد

با چهره‌ای بی‌رنگ

و گرفته از ابر اندوه

و تارهای سپید موی

بالای پیشانیِ چین خورده

در آستانهٔ مرگِ همسر بیمار

اضطراب را تحمل می‌کرد

هر بار

که در بخش پزشکی

از برابرش می‌گذشتم

نگاهم را به خود می‌گرفت

او

تنهای تنها

در کنار تخت همسر

با موجی از اندوه درگیر بود

□□□

آن‌گاه که باران سرشک

بر گونه‌هایش جاری بود

با دستی بر سینه
و نگاهی احترام‌آمیز
مرگ همسرش را تسلیت گفتم
لیوان آب را
به لب‌های تشنه نزدیک کرد
و آه حسرت کشید
و از نای سوخته گفت:
آه... دکتر!
قلیم آتش گرفته است
و نمی‌دانم
او مُرده است؟

یا

«من؟»

معنای پزشکی

پزشکی

تنها فرایند دانش نیست

نه تنها دانش ابدان

بلکه نوش درمان تشنگی

از چشمه‌ی دل و جان است

شناختن و باختن دل

به نیازمندان

پزشک یعنی: عاشق

کار آموخته‌ی دوره‌ی کارآموزی عشق

به موازات برخورداری

از روشنگری در پرتو دانش و بینش

و عشق،

طیب جمله‌ی علت‌ها

مشرّب افلاطون و جالینوس و ابن سینا

مولوی و عطار و عراقی و ابوسعید

و پزشکی

شنا کردن در اقیانوس محبت

محبت به بیمار
چونان پرستار
که نجابت و صداقت را
در حریم عشق آموخته است
چونان داروگر
که اکسیر عشق را
با کیمیای دانش در می‌آمیزد
و جهان یعنی:
درمانگاه بزرگ هستی
سرشار از نیاز و دارو و سلامت
و پزشک
شناخت نیکی و بهی و فرهی
و درانداختن آن
در دجله‌ی زندگی
و بازیافتن پاداش
در بیابان روزگار است.

□□□

پزشکی یعنی:
فرادرمانی پیامبران
حق‌باوران و حق‌پروران
گذشتن از خویش
و رسیدن به بی‌خویشی.

پزشک روستا

از دوردست آمد
و به دوردست‌ها رفت
از راه طولانی تحصیلات پزشکی.

□□□

روز آمدنش به روستا
روز میلاد امید بود و سلامت
و آن‌گاه

دفتری به یادگار
خاطره‌ای از جویبار فداکاری
و حسرتی به دل مانده از او

از ایثار و نثار

از او

که هرگز ندید خویشتن را

در آینه‌ی پندار

برای تماشای غرور

□□□

در طلوعه‌ی بهار

که شاخه‌های نوروزی

جامه‌هایی از شکوفه و برگ پوشیدند

او رفت
و درخت در نگاه من
گویی آشیانه‌ی متروکی بود
از یک پرنده‌ی مهاجر
او رفت و پاییز فرا رسید
و برگ‌های امید
از شاخه‌ها فرو ریخت
و غربت او
چونان غباری همیشگی
بر چهره‌ی روستا باقی ماند
و امروز
نگاه من،
خیره بر دفتری‌ست
بازمانده از واپسین دیدار
و یاد او
چونان بهاران
تصویر برگ و گلبرگ را
در آب جاری مجسم می‌کند
اما قلب من
هنوز می‌گوید:
امید هرگز نخواهد مُرد!

زادروز زکریا

دگر باره
با شکفتن گل سپیده‌دم
طلیعه‌ی پنج شهریور
روشنایی دانش را
در آسمان و زمین متجلی کرد
و مهربانی و گرمی را
در قلب داروسازان و بیماران
به ارمغان آورد

پنج شهریور
زادروز زکریای رازی
روز کشف بزرگ ابرمرد دانش
در گستره‌ی جهان

پنج شهریور
روز آزادی و شادی و آزادگی
روز مباحثات و افتخار
روز دارو و داروگر
و برپایی جشن و سرور

با گل و شیرینی

در حریم داروخانه‌ها

پنج شهریور

روز آغاز شکوه

و پایان اندوه و ستوه

روز نو شدن داروها و داروخانه‌ها

روپوش‌ها

روز روشن شدن دل‌های بیماران

روز جلوه‌ی داروهای رنگارنگ

روز بهار داروسازان.

دارو و خوددرمانی

در حریم داروخانه
داروها با زبان بی‌زبانی
با من نجوا دارند
و تنهایی من
سرشار است از طنین صداهای ناشنیده
از قفس قفسه‌ها
و پوشش بسته‌های رنگارنگ
و من
گوشِ جان می‌سپارم
به پیام قرص‌ها و کپسول‌ها
شربت‌ها و آمپول‌ها
و خاطرات دیرساله‌ی هر کدام
برای من
تاریخ کهن سالی‌ست
از کشف‌ها و کاربردها
قارچ پنی‌سیلین
در دامان دشت‌ها

و سینه‌ی کوهستان‌ها

و آن‌گاه

ریشه‌کنی مالاریا

حصبه و طاعون و وبا

□□□

پیام داروها

قصه‌ی من است

و نیاکان سخت‌کوش من

که از دیرباز

به یاری انسان برخاسته‌ایم

تا خستگی‌ها را

در سایه‌ی دانش و توان‌مندی

به رامش برسانیم

و با تلخی دارو

کام زندگی را شیرین کنیم

و پایه‌پای پزشک

در پیکار مستمر مرگ و زندگی

پیروز شویم

دنیای دانش

از طب صادق و طب رضا

تا امروز

که عصر فارماکو و اینترنت و سایت‌هاست
همچنان خستگی‌ناپذیر و کوشا و پویاست
و بدین گونه است
که طول عمر آدمی
روزبه‌روز، افزون و افزون‌تر
بر مرگ چیره می‌شود

□□□

داروها

با زبان بی‌زبانی هشدار می‌دهند
ما را هرگز
بدون نظرخواهی از داروگر و پزشک
مصرف نکنید

که این غفلت

سلامت و شادی را

از تن و روان

باز خواهد گرفت

که گفته‌اند: «بی‌حضور خضر،

پا به سرچشمه‌ی بقا مگذار

گرچه اسکندر زمان باشی.»

سلامت

حضور سبز سیمین

در حریم داروخانه

اندوه بیماری به فراموشی سپرده‌اش را

از خانه دل من بیرون می‌کند

سلامت بازیافته‌ی سیمین

چونان نسیم طراوت بخش بهار

گل تبسم را

بر لبان او شکوفا کرده

و جان را می‌نوازد

و من و داروخانه

و قفسه‌های دارو را

سرشار از سرود و آرامش می‌کند

در ناباوری از اندوه چند روز گذشته‌ی او

و غبار اضطراب بر چهره همسرش

که نه تنها فضای داروخانه

بلکه خانه او را غمخانه کرده بود

و کودکان خانه را

سر در بال برده بود

اینک

به چهره شکفته‌ی سیمین

از روبه‌رو نگاه می‌کنم

به لبخند سلامت او

و کلام سرشار از سرور او

که فرا رسیدن نوروز را

تبریک می‌گوید

و شادی بهاری را

دوچندان می‌کند.»

آلودگی هوا

آسمان،

در دود و غباری سنگین

به سختی نفس می‌کشد

آسمان بیمار است

و از هیچ پزشک یا داروسازی

کاری ساخته نیست

و من

آرزو می‌کنم

کاش می‌توانستم

آسمان را به «سی‌سی‌یو» ببرم

پیش از آن‌که

بر فراز زنده‌رود تشنه

جان بدهد

و گل‌های سلامت

روی شاخسار زندگی

پژمرده شوند.

جشن آتش

باز، آخرین هفته‌ی سال
آخرین چهارشنبه اسفند
و رقص فرخنده‌ی آتش
در کوچه‌های کودکی

باز،
من و بچه‌های محله‌ی پایین
شادمان و کف‌زنان
سرخوش و پای‌کوبان
دور حلقه‌ی آتش
و برپایی جشن آتش
در آستانه سال نو

□□□

می‌چرخیم و می‌چرخیم
می‌پریم و می‌پریم

از روی شعله‌ی رنگارنگ

چونان پروانه‌ها از روی گل‌ها

و می‌خوانیم با هم:

«سرخ‌ی تو از من،

زردی من از تو»

و آتش چارشنبه‌سوری

به رقص رنگین خود

چونان پار و پیرار

ادامه می‌دهد.

بیمار ناراضی

طنین گام‌های پرشتاب
همراه با صدای خشم
نابهنجاری مردی را
در حریم داروخانه
به تصویر کشید
و شیشه‌ای شکسته شد
و واژه‌های ناخوشایند
در گوش قفسه‌ها و بسته‌های دارو نشست
و من،
گویی از خواب نیمروزی
برانگیخته شدم
آشوب را به آرامش گرفتم
و همراه با تأمل و تفکر
رویاری خشم را
به لبخند رساندم
و دریافتم
که هر کس با هر گونه رنج
به دانش احترام خواهد گزارد
و دانشمند را دوست خواهد داشت.

بمباران

شب

شب هراس از بمباران

و من و داروخانه و تنهایی

درگیر و دار بحران

بحران دو کشور همسایه

بحران انفجار و انهدام

برای رسیدن به یک آرمان مجهول.

□□□

اضطراب و بحران

چونان دیشب و دیگر شب‌ها

داروخانه را در خود گرفته است

همه رفته‌اند

حتا نعمت هم مرا ترک کرده است

و چراغ‌های داروخانه

هم چنان

در انتظار بیماران نسخه به دست

کورسو می‌زند.

پدر به خانه نیامد

امشب

پدر به خانه نیامد

تا گل تبسم را

بر لبانم شکوفا کند

امشب،

پدر به مهمانی خدا رفته است

و من

در گوشه‌ای از حیاط خانه

خاطرات دور و نزدیک او را

در ذهن مرور می‌کنم

و اندوه بی او بودن را

هم‌چنان

به تکرار نشسته‌ام.

آرزو

شربت دارویی من
در گلوی خشک کودک
چونان اکسیر سیالی‌ست
که از بطن چشمه می‌جوشد
و اندام تب‌آلود کودک را
به تعادل و طراوت می‌رساند

و این
آغاز آرزوهای من است
و به افق روشنی می‌اندیشم
که چهرهٔ طبیعت از هر غبار تیره‌ای
مصون بماند

و حتا فقر نتواند
سلامت کودکان
این مردان آینده‌ی وطن را
تهدید کند.

شعر شفا بخشی

در نگاه من

داروخانه یعنی:

مدرسه، دانشگاه، مسجد

جایی که در آن

می‌توانم هر روز به تازه‌ای دست یابم

گاهی داروخانه را

به صورت باغچه می‌بینم

شاید در این باغچه

گلی نوشکفته را باز یابم

□□□

گاهی داروخانه

گویی سینی نوبری‌ست

در دست نازنین

که با آن

ایل بختیاری‌اش را

به بهشت دعوت می‌کند

□□□

داروخانه یعنی:

بوی فنول،

رایحه‌ی منتول

حتا اتانول

و شاید بوهایی که

بوی کاهگل خانهٔ مادر بزرگ را

به یاد می‌آورد

داروخانه یعنی:

انجمن شعر شفا بخش

برای تشنگان داروی روان

و شاید

رنگین کمانی در افق آرزوها

داروخانه یعنی:

کانون نگرش و دانش

دور از دست‌های ناشناس و ناسپاس

داروخانه یعنی

جنگ و گریز

در میدان بودن یا نبودن

جنگ با طغیان ویروس‌ها

و گریز در آغوش آرامش

داروخانه یعنی:

هستی من

ریشه‌ی اندیشه‌ی من

و آنچه

در دایره‌ی هستی موج می‌زند.

کودک

لحظه‌های داروخانه
بازتاب فراز و نشیب‌های زندگی ست
و با نگاه به بیماران
می‌توان دردها را
در افق زندگی‌شان تماشا کرد
نگاه‌های گوناگون
از جمله نگاه یک کودک
که نسخهٔ مادرش را
با دست کوچک و ظریف خود
روی پیشخوان می‌گذارد
و مادر بیمارش
از روی صندلی مقابل
ناله‌کنان به او و من می‌نگرد.

مصدق هو الشافی

ای فرزندان سقراط و جالینوس
ای یادگاران ابن سینا و رازی
ای پزشکان فضیلت و ایثار
درود دانش و فرزاندگی شما را باد
که در پرتو بینش و کوشش
روشنایی هستی را
پاس می‌دارید
ای پاسداران نبض و نفس و قلب
پیش از شما
نگاه آدمیان به ابر و آسمان بود و
به باد و خاک و آتش
و درمان دردهای خویش را
از جادوگران و طلسم‌ها
طلب می‌کردند
و شما به فرمان الهی
پرچم دانایی را در سرزمین غفلت
بر افراشتید

پیش از شما

کودکان

دسته‌دسته قربانی می‌شدند

تا خشم خدایان موهوم

فروکش کند

و شما چون خلیل

به قربانی و قربانگاه

مفهومی دیگر بخشیدند

و اینک

در سایه لطف آفریدگار

و کوشش شما

نسیم سلامت

و رایحه طراوت

در گستره هستی جاری‌ست

درود بر شما!

که هوالشافی را چونان پیام الهی گسترش دادید

و عمرتان دوچندان باد!

که عمر آدمی را دوچندان کردید.

ایام هفته

ما فرزندان دانش و کوشش
ایثارگران شبانه‌روز
خدمتگزاران روزهای هفته
در ماه و سال

□□□

شنبه‌ها مان

روز سلام

روز آغاز

طلیعه همت و خدمت

یکشنبه‌ها مان

روز عطوفت و مهر

دوشنبه‌ها مان

روز عشق،

عشق به بیمار

سه‌شنبه‌ها مان

روز نوید سلامت

چهارشنبه‌ها مان

روز سلامت دردمندان

و پنجشنبه‌ها مان

روز رضایت خاطر دل‌افسرندگان

و حتا،

در آدینه‌ها مان

تابلوی روشن پذیرش مان

عنوان دلدادگی و آمادگی ست.

داروی نسخه را نگرفت

نسخه را پیچیدم،
و به دست‌اش دادم
دست او
به موازات بیماری‌اش
در جیب‌هایش
نومیدانه جست‌وجو می‌کرد
زیرچشمی به او نگریستم
یک لحظه، نگاهش
به نگاهم افتاد
نگاهی داشت
چونان نگاه آهوئی در دست صیاد
و من در تردید
مرز میان راست و دروغ
و او
نفس‌نفس و عرق‌ریز
بی دارو
داروخانه را ترک کرد

و مرا با اندوهی گران

تنها گذاشت

با غروری که فریب نخوردم

آن‌گاه

اشک من واژه شد

شعر شد

و شاید شعار شد

و گونه‌هایم را

آبیاری کرد

چند روز بعد

نگاهم به عکس او بر دیوار افتاد

و این عقوبت گناه آن روز من بود

عقوبت تردید

و اینک

هر آن‌گاه به این گونه‌ها بر می‌خورم

از تردید می‌پرهیزم

تا دگر باره

اشک‌هایم

واژه‌های شعرم نشود.

فریاد تلخ مادر

یک شب سیاه و سنگین
و سکوت خیابان‌های شهر
و کودکی که چونان شمع می‌سوخت
و چکه‌چکه آب می‌شد

اندوه مادر
و کاسه‌ای سوپ
و آرزوی درمان
کودک در آغوش مادر
سر بر سینه‌ای که دو سکه به یادگار داشت
از شوهر

اما
شب هم‌چنان سنگین
و شهر در خواب
و فریاد تلخ مادر
در کنار شمعی خاموش.

شب‌های بی‌خوابی

بامداد دمید

و آفتاب، پرتو صبحگاهی‌اش را

در داروخانه جاری کرد

و چشم‌های سرخ از بی‌خوابی شبانه

به خواب روزانه

دعوت شد

شب

با ستارگان و ماه

در پرتو روز رنگ باخت

و آفت‌های بی‌خوابی

پایان یافت.

نالۀ مادر

مادر

با اضطراب و اضطراب

دور پزشک می‌چرخید

و درمان کودک بیمارش را

ناشکیا و ملتسمانه

درخواست می‌کرد

سرانجام

کوشش پزشک و پرستار

برای درمان بی‌ثمر ماند

و همراه نالۀ مادر

قطرات اشک

چشم‌های دو معالج را

نومیدانه

در خود گرفت.

از اوست

در فضائی نفس می‌کشم
که تمام پدیده‌ها
به فرمان او می‌رقصند

گریه ابر

خنده‌ی خورشید

غرش تندر

قهقهه آذرخش

توفش توفان

رویش و پویش گیاه

در فراز و فرود خاک

از اوست

اما

درد و رنج فقر

در فرایند داشتن‌ها و نداشتن‌ها

از ماست

و این همه اندوه

یا شادی اندک

بیم و امید

و آرزوهای سوخته

از نارسایی ما سرچشمه می‌گیرد
و خوب می‌دانیم
که رحمت الهی
از هرگونه باید و شاید مبراست
و اصل آفرینش
اگرچه بر تضاد میلاد و مرگ استوار است
اما
نادانی آدمی
می‌تواند میلاد را
به مرگ تبدیل کند
چو به دار برافزاد
و حیات را از آن بیاویزد
جنگ برانگیزد
و صلح را قربانی کند
و این همان تیریست
ساخته شده از بال عقاب ناصر خسرو
که او را
از عالم بالا
تا فرو دست
پایین می‌کشد.

کبوتر عشق

با پرواز کبوتر عشق
از سینه‌ی بی‌قرار زن
آسمان پنج مارس
چون فضای اسفندیارمزدا
رنگ آزادی گرفت
و گره‌ی اخم
از چهره‌ی زن گشوده شد
و او ایستاد
به تماشای شکوه خویش
در آینه زمان

بار دیگر
از زوایای تاریخ
چهره نمود
و نوید بهاری را
در فضای شادی
منتشر کرد
تا محو شود از خاطرها

آن همه ستم‌های ناخواسته
که بر خویش گرفت

بار دیگر

آدم به سوی باغ بهشت روی آورد

بی هراس از وسوسهٔ سیب یا گندم

و گیسوی رهای زن

چونان سنبل و بید مجنون

در آب و آینه

جاری شد.

فاجعه

داروخانه،

یک میدان کوچک،

گذرگاه آدم‌ها و نگاه‌ها

که در آن

درد و دارو و درمان

با هم در جنگ و گریزند

داروخانه

محل برخورد نگاه‌ها

نگاه داروگر و کودک و پیر و جوان

و برخورد فقر و امکان

و نسخه‌ها

گاه در دست دختری نابالغ

و گاه کودکی ناگزیر

داروخانه یعنی:

غرور و تسلیم داروساز

در تهاجم زندگی

داروخانه یعنی:

خدمت

به پاس حرمت.

کشیک شب

پشت شیشه‌ی داروخانه
طنین بیدار باش صبحگاهی
صدای بیمار
که شب را با درد
به روز رسانده است

و سکوت تو
در جامه‌ی سپید خدمت
سکوت،
در خواب و بیداری
تا پناهگاه رنجوران باشی
و این نه به پاس پاداش است و چشمداشت
که برای پذیرش دل بستگی ست
و نوع پرستی.

□□□

سکوت شبانه داروخانه
هرگز شنیده نخواهد شد
چون یک عشق خاموش

در قلب نهفتهٔ معشوق

و نیازی

که هرگز به نازی وابسته نیست.

و ذهن زمان

هرگز فراموش نخواهد کرد

این بیداری و فداکاری را

که هستی آدمی

هماره به آن نیازمند است.

نبخش

با رگبار سرفه

از صندلی چرخدار،

حضورش را

در حریم داروخانه اعلام می‌کرد

او

یادگار جبههٔ جنگ

از سال‌های دور،

و فاصلهٔ من و او

پله‌های داروخانه بود.

و نگاهش

بی هیچ شکوه و شکایتی

نه از زمان

نه از زمامدار،

نه چیزی داشت

که بیخشد

و نه انتظار بخششی داشت از کسی.

او

دوران تجرد و توانایی را
نثار کرده بود

و اینک
با رگبار سرفه
و خاطرات خطرها
دوران تأهل را می‌گذرانید.

□□□

او رفت
و بازنگشت؛
تنها یادگار او
برگه‌ی ترحیم‌اش
بر دیوار داروخانه بود.

زنده

دفتر داروخانه
و خش‌خش برگه‌های بیمه
صدای گریه‌ی کودک
و لالایی مادر
و صدای تکرار

□□□

هر از گاهی
عربده‌ی جاهلی
لابه‌های معتادی
یا دعای سائلی
در فضای داروخانه می‌پیچید.

این است روزگار من!
و توجیه زنده بودن من!
چه قدر دلم تنگ شده!
برای دشت و دمن
رودخانه و آبشار
نسیم و شاپرک.

دیگر

صداهای دل‌نواز را

از خاطر برده‌ام

صدای کودکی:

«بابا او مده

چی چی آورده؟

نخودچی کشمش

بخور و بیا

با صدای چی؟...»

در این زندان بیست متری

همه چیز از من دریغ شده است؛

صدای جیرجیرک‌ها

صدای پیچیدن باد

در گیسوان رهای درختان

صدای بهار

و صدای زندگی...

پس تو قدر اینارم پاس دار!

معتاد

برف می‌بارد
بر بام‌های خانه‌ها
بر پیکر خیابان‌ها و کوچه‌ها
و می‌نشیند بر شانه‌های بیماران
و بر سر و روی معتادان
که همیشه
ملتمس دارو و درمان‌اند.
و من هر روز
گم می‌شوم در سرمای زمستان
زمستان پایان‌ناپذیر
و به خاطر می‌آورم
بهاران گمشده‌ام را
و هنوز
برف می‌بارد
بر زمین و زمان
و تکرار می‌شود
انجماد، در تاروپود هستی.

سرزمین من، قطب

این جا قطب است؛

قطب بی شمال و جنوب

قطب یخ‌بندان دل‌ها

انجماد اندیشه

توقف فصول

فصل سرد دیرساله

و خاطرات سبز دیرساله‌تر.

این جا

سکوت است و یخ

بی آن‌که

هیچ بخاری از سینه برآید.

این جا حتا

قطب‌نما هم یخ زده است.

نقطهٔ آغاز

توفان هراس
از بیابان دوردست توفیدن گرفت
و طنین وحشت‌انگیزش
در خیابان‌ها پیچید،
کمر درختان سبز را شکست
و گستاخ
باغ و باغچه را در نوردید
و هراس
دل پیر و جوان و کودک را لرزاند
و غبار ظلم و ظلمت
هوای وطن را
تاریک کرد
فردا اما
جوانان وطن
چون نونهالان
جوانه‌زنان
خواهند بالید

و سرسبزی و طراوت را
دگرباره

در آسمان ایران

جاری خواهند کرد

و رامش و آرامش

خاطرهٔ توفان را

از خاطره خواهد برد.

دشت خون

کربلا

دشت خونین لاله‌ها

سند رسوایی بیداد گران

آن‌ها که به جای قلب در سینه

سنگ خارا دارند

کربلا

سرزمین عاشقان تشنه

زیر آسمان پرغبار فاجعه

در برابر اخم‌ها و زخم‌ها

کربلا

خون و آتش

فریاد زنان و کودکان

و میدان قیام

میدان قیام و پایمردی حسین و عباس

شهادت اکبر و قاسم و اصغر

و آوارگی شیرزن زمان، زینب،

کربلا

دشت همیشه خونین قیام

قیام داد علیه بیدادها

و سرانجام

رسوایی یزیدهای زمان.

حرامی

حرامیان زمان
سال‌ها با خون برادران ما
دیوارهای کوچه و خیابان را
رنگین کردند
سوارانی از فراز زین
که پیادگان بی‌گناه را
به شمشیر گرفتند
و گروه گروه
در بستر خاک مدفون کردند
و ظلمت سلطه
زندگی را در خوابی سنگین
به خاموشی و فراموشی سپرد
و کسی را یارایی نماند
تا در این ظلمت
شمعی برافروزد.

نازنین خانه

نازینا!

نگاه مهربانت

تابش خورشید زندگی

و نماد روشنی خانه است

و باغچه

با تپش قلب بهاری تو

رویان و شکوفان است

روزهنگام

می درخشی چون خورشید

و به گاه شب

می تابی چون ماه

تو فرشته‌ی خانه

و ملکه کاشانه‌ای

و زیباترین گلخوشه‌ی شادی

در نگاه همسر و فرزندان.

و تو مظهر نوید و امید

در حریم مقدس خانواده‌ای.

نامه‌نگاری

بگذار

چون جویباری رها

خطوط نامه‌ام را

بر بستر دفتر جاری کنم

نامه‌ای برای او

که حضورم را

موهبتی آسمانی دید

بگذار

واژه‌هایم را

به تحسین او

در آهنگی سرشار از مهر

به آستانش نثار کنم

و ستایشم را

پاس دارو و شفا

چون گل‌های بهاری

به درگاهش بیفشانم

آنچه می‌نویسم از اوست

و واژه‌ها
چون کبوترانی معصوم
گردِ بام من می‌چرخند
و از من و آنچه با من است
نمی‌هراسند

او
پاداش ستایش را
به دستانم بخشید
و اینک من
نه مسیح‌ام
نه گاندی
و نه ماندلا
تنها پزشکی داروگرم یا شاعری
که در سایه‌لطف او
به این افتخار رسیده‌ام.

اصفهان

ای شهر بزرگ من!

ای اصفهان کهن سال!

ای سرزمین هنر!

هنر معماری

کاشی و نقش و نگار

گنبد‌ها و مناره‌های آسمانی

و غرفه‌های صنایع دستی

منبت و قلمزنی

مینا و قلمکار

و فرش‌های نفیس

نفیس تر از تابلوی نقاشی

و ای زنده رود

باز عبور کن

از سایه‌سار پل‌های دیروز و امروز

و بخوان سرگذشت دیرساله‌ی شهر مرا

پیروزی‌ها و شکست‌ها

اندوه‌ها و شادی‌ها

ویرانی‌ها و بازسازی‌ها را

بخوان

زیبایی‌های روزافزون این نگین ایران را

میدان نقش جهان

کاخ‌های عالی‌قاپو و چهل‌ستون

آتشگاه و منارجنبان

و مسجدها و عمارت‌ها و بازارها را

خیره کن

چشم‌گردشگران زمان را

تا همچنان در کتاب‌ها

زبان به تحسین تو بگشایند.

دوستت دارم

در آغاز

که دیده‌ام به دیدارت روشن شد
فروغ جاویدان عشق
در جانم تابیدن گرفت

و من

با خورشیدی چون تو عهد بستم
که مهر تو را
در تمامی لحظه‌هایم پاس بدارم

□□□

آه... نازنین!

همه‌ی طراوت باغ دلم

از توست

در هر گوشه‌ی این جهان

در هر کجا و در هر زمان

به تو خواهم اندیشید

و در تمام دقایق

زمزمه خواهم کرد:

دوستت می‌دارم!

آفرینش

یکی بود، یکی نبود
در آغاز خدا بود
و با همه کبریایی‌اش
تنها بود
آن‌گاه خورشید را آفرید
و فجر نور را برانگیخت
و عشق را میان تمامی ذرات تقسیم کرد
و نور مهر را
به زمین بخشید
آن‌گاه
کوه‌ها را آفرید
و دریاها را آفرید
و رودها را
بر گستره خاک جاری کرد
پس آن‌گاه
نوبت به من و تو رسید
و آفرید ما را از آب و خاک
و دمید روح خویش را در کالبد ما

و جهان

در نگاه من و تو

سیاه و سپید

تاریک و روشن

به نمایش گذاشته شد

و ما

در غربتی ناشناخته

خویش را رها دیدیم

ناخواسته از بهشت رانده شدیم

و سرگردانی را تجربه کردیم

و تکثیر شدیم

و نژادها

به رنگ‌های

سرخ و سپید

زرد و سیاه

پدید آمد

ینگه دنیا کشف شد

و نژادها به هم گراییدند

و در گستره‌ی فرمانروایی

پرچم برافراشتند

و من و تو
باز تنها و تنها تر شدیم
بدان گونه که در آغاز
در باغ بهشت پرسه می‌زدیم
که تو مرا فریفتی
و برانگیختی به خوردن سیب یا گندم
و خدا
به نادانی ما
قاه‌قاه خندید
و ما از آن آوارگی دیروز
به آوارگی امروز رسیدیم
و باز خدا بود و من و تو
و ما به ناگاه
در سایهٔ ترحم او
به تفاهم رسیدیم
و به این جا رسیدیم
که نامش داروخانه است
و خدا ما را
داروگری آموخت و ما را در جام انداخت
و بیماران را به سوی ما گسیل داشت

ما ماندیم و بیماران

و درد که تشنه‌ی درمان بود

از خاطره‌ی سیب یا گندم

از خاطره ماری زهر آگین

که به دست من کشته شد

زهر و پادزهری

در جام چکاندیم

و در کام درد ریختیم

□□□

یکی بود و یکی نبود

تنها خدا بود

و هنوز

او هست و من و تو

و داروخانه و بیماران

و نسخه‌ها و نسخه‌ها

و بسته‌های دارو

و آرزوی شفا

هنوز

من و تو

در حریم مرگ و زندگی

که نامش داروخانه است
شب‌های سیاه را
به روزهای سپید می‌رسانیم.

پرسش و پاسخ

در ازدحام بیماران

در داروخانه

دست‌ها بالا بود

نه برای دعا

که درخواست روزی

که برای دارو

و او

چونان گلی نوشکفته در یک کویر

نگاهم را جذب کرد

گلی به رنگ مهربانی و شادی

به گونه‌ای که

من خویش را در باغی از عطر و رنگ

احساس کردم

او آمده بود

اما نه چون بیمار

بلکه مثل بهار

با نسخه‌ای ظاهراً در دست

و اخمی بیمارنما

در نگاه

مفهوم حضورش را دریافتم

چرا که او خود درمان بود، نه درد

□□□

او نازنینی بود

که نیاز به دارو نداشت

پرسش دارویی‌اش را

به فراموشی سپردم

و در پاسخ نسخه‌نمایشی او

سکوت کردم

و این سکوت

سرشار بود

از پاسخ‌های عاشقانه

که آن روز به آن رسیده بودم.

تو، می‌دانی

قامت تو

به استواری دماوند

و وسعت سینه‌ات

به پهناوری ایران

تو،

نماد پایداری البرز

و نمود ماندگاری خزر

و خلیج همیشه پارس

و عطش دیرساله‌ات

نشانه کویر

تو،

نبض تمامی افسانه‌ها

اسطوره‌ها

حماسه‌ها

و شکوه رستم

و درخشندگی رخس

و سرخی خون سیاوش

برخیز!
برخیز و برپا کن
حماسه‌ی دیرین را
و فراموش کن
حقارتی را که تاریخ
بر شکوهمندی تو
تحمیل کرده است
و از یاد ببر
رنج دیرینه را
حصار و شکنجه را
و طلوع کن چون سپیده‌دمان
سرشار از روشنی و پاکی
بنویس
سطر سطر بودن خود را
تا مضراب کلام تو
طنین شکننده‌ای باشد
در سکوت روزگاران.

صادقانه بگو

هرگز

از خاطر منخواهی رفت

که به خاطر تو زنده‌ام

مثل پروانه‌ای به شوق گل

یا تشنه‌ای در بیابان

در هر لحظه

در هر کجا

به تو می‌اندیشم

و به آخرین لحظه‌ی بدرود

که هنوز

خاطره‌ی تو را

در من تکرار می‌کند

□□□

هنوز، به تبسم تو می‌اندیشم

به گرمای دستان مهربانت

و تکرار می‌کنم

اندوه دوری را

دوری تو اما
آن‌چنان تلخ نیست که انتظار
انتظار صادقانه بودن تو
که مرا
میان بیم و امید به بازی گرفته است
آری، سخنی بگو
اما صادقانه بگو.

رمضان

رمضان

ماه برکت

ماه حرکت از خویشتم تا خدا

ماه گلدسته‌ها

و طنین الله اکبر

در سحرگاهان و در آستانه افطار

رمضان

ماه ضیافت پروردگار

ماه شب‌های قدر

ماه نیایش

ماه سفره فاطمه و مولا

سفره نان‌جو و نمک و آب

ماه خلوص

ماه امساک

ماه تجربه گرسنگی و تشنگی

ماه ندامت و تبری از گناه

ماه روزه

ماه قرآن
عطر سخن خدا با بندگان
پرواز پروانه دل
در حریم پاک عبادت
و من
چه قدر دوست دارم
که بگستم سفره افطارم را
در کنار جویبار روان
زیر سایه آن چنار بلند
زیر آسمان غروب
و در آستانه طلوع ماه و ستاره.

من داروسازم

من داروسازم

با داروخانه‌ای

پر از بسته‌های دارو

در قفسه‌ها

من داروسازم

در داروخانهٔ شبانه‌روزی‌ام

غروب که از راه می‌رسد

دلم می‌گیرد

و پر می‌کشد برای دیدن دشت‌های سبز

و دراز کشیدن روی چمن

و خواندن روزنامه

و تماشای آسمان

بی‌هراس از رعد

و شکستن بغض ابر.

□□□

دوست دارم

باز زنده‌رود را تماشا کنم

پر آب و مواج
و حس کنم زندگی را
در سکوت و آرامش
و کشف کنم دارویی جدید را
از لابه‌لای سنگ‌ها
در زوایای بینش و دانش
و تقسیم کنم یافته‌هایم را
میان نیازمندان
و دوست ندارم
که در پاسخ درخواست بیمارانم
بگویم نداریم
و چه سخت است آن لحظه
که به مادری بگویم
برای فرزندان این دارو موجود نیست
و سراپای وجودم را
به دست رنجی تلخ و گران بسپارم.

خروشان جاری

می‌اندیشم به باد
که آزاد می‌گذرد
به رود
که خروشان جاری‌ست
به دریا
که امواجش را
بر گستره‌ی آبی می‌رقصاند
و به گیسوی سبز بید مجنون
که از شانه آویخته است

□□□

آیا کسی هست
که زبان درخت را بفهمد؟
و اندیشه‌ی ناشناخته‌اش را
برایم بازگو کند؟

آن‌هنگام
که زیر گیسوان بید مجنون آرمیده‌ام
امواج مبهم اندیشه‌اش را

در گوش جانم احساس می‌کنم
و گوش فرا می‌دهم
به صدای ضمیر او
بی آنکه استراق‌سمع کنم
و آن‌گاه می‌اندیشم به تبر
که همواره به قتل‌عام درختان فکر می‌کند
هر چند
نیمی از وجودش
از درخت است؟!!

پرسه‌های شبانه

با او

شبانه پرسه می‌زنم

در امتداد زنده‌رود

زیر نور زردرنگ و بیمار چراغ‌ها

و باد،

برگ‌های سوخته را

در امتداد غمناک رود

پراکنده می‌کند

و ماه

تنها و بی تفاوت

روی تکه‌ای ابر نشسته است

چونان کبوتری بی‌آشیان

در غربت آسمان

با پلک‌هایی خسته از کار روزانه

نگاهم در جست‌وجوی شانه‌ی کسی‌ست

که سرم را بر آن تکیه دهم

اما کلاغی زشت

دارد تصویر ماه را

با بال‌های سیاه‌اش

مچاله می‌کند

و گربه‌ای غریب

از لای برگ‌های خشک می‌نالد

و مردی

زیر پُل

نی لبکش را

غمناک می‌نوازد

و دختری

از فراز پل در فکر پریدن است

□□□

اکنون

دوباره داروخانه است و من

و نسخه‌ها و نسخه‌ها

و خبر خودکشی دختری از فراز پل

و جعبهٔ کمک‌های اولیه و آخرت خود

و قفسه‌های دارو

که دیگر کارساز نیست

و دستی با زغال

روی دیوار داروخانه نوشته است

دختری از درماندگی

خود را از فراز پل پرتاب کرد

و من

به داروها و صنایع دارویی
و قفسه‌ها خیره می‌شوم
و به احتساب سود بازرگانی سوداگران
می‌اندیشم

و به یاد آن کودک می‌افتم
که با قفسی در دست
از پرنده و فال حافظ
در امتداد پل پرسه می‌زد

و فکر می‌کنم
اگر آن پرتاب‌شده از پل
فالی خریده بود
شاید روزنه‌امیدی
به روز آشفته‌ او
سر و سامانی می‌داد

اما

صدای یک بیمار
مرا به خود می‌آورد
او در انتظار دارویی‌ست
که مبادا اصلی نباشد؛
مشابه است؟!

کارگاه من

کارگاه من

دفتری ست به سرسبزی بهاران
باغی سرشار از گل‌های شفابخش
برکنار از بادهای پاییزی
و سرمای زمستان

کارگاه من

بهشت من است
سرشار از صفا و طراوت
بی‌هراس از دوزخ
بی‌تحکم حاکمان
و تهدید هرگونه سلاح

گل‌های باغ من

بی‌هیچ غرور یا افاده‌ای
در آغوش یکدیگر
آرمیده‌اند

گل‌های من

داروهای من

چیده شده در قفسه‌ها

که هر آن‌قدر که چیده شوند

باز تکثیر خواهند شد

استوار و زیبا

چونان دختران ایرانی

در قصری باشکوه

به وسعت دنیا

در کنار کتابخانه من

که عبادتگاه من

در بهشت برین است

باغ من

به نام حکیمی بذله‌گو

و شفابخش شاه و گدا

شاه عباس و مردم کوچه و خیابان

و این جا

فراتر از آن جا

که نیازمند

ناز طیب می‌خرد

این جا

شفاخانه حکیم شفا - شاعر سبک اصفهان

در خیابانی به نام سرداری بزرگ

که ضحاک ماردوش را

به یاری فریدون فرخ

به بند کشید؛

سرداری به نام کاوه آهنگر

□□□

کارگاه من

کانون گردهمایی شاعران

نقاشان

و سخن‌وران و فرهیختگان

تا غبار از برگ برگ گل‌های باغ من

بزدایند

و من

در این قصر شکوهمند

چقدر نیکی‌ختم!

دنیایی که ماه و سالش را

پایانی نیست

و بهارش را

هیچ خزانی

تهدید نمی‌کند

و من به سلطانی خود

قانعم.

معجون

بوی بهار
بوی نوروز
عطر شادی و امید
فضای داروخانه را
طراوتی دوباره بخشیده است
و بار دیگر
سال نو و فصل نو
و اندیشه نو
در این سرزمین کهن
و باز کار و تلاش
خدمت به خرد و کلان
به کودکی
که دچار منتزیت
یا سیاه‌سرفه است
تا کوه اندوه را
از شانه‌های کوچکش بردارم
تا از خاطر ببرم

یاد کودکی را که بی‌مادر شد
یا مادری را که کودک خویش را
از دست داد

و مرد علیلی
که هیچ دارویی قادر به درمانش نبود
و هنوز آرزو می‌کنم
کاش می‌شد
دارویی فراهم آورد
که درد نادانی را شفا بخشد

یا معجوننی
که با آن بتوان
اندیشه و عشق را
به مردم ارزانی داشت
و کاش می‌شد
عید نوروز را
میان آدم‌های غمگین تقسیم کرد
تا اندوه

به فراموشی سپرده شود.

تقدیس پزشک

از لحظه‌ای
که عنوان پزشکی را پذیرفتی
از خویشتن برخاستی
تا چونان باد و باران
بر دل‌های کویری
وزیدن و باریدن را آغاز کنی
از خویشتن برخاستی
تا از تمام لذت‌ها چشم‌پوشی
و از بلندای بینش و دانش
به فرودست بنگری
و در لابه‌لای اوراق کتاب‌ها
قشلاق و بیلاق کنی
و هیچ‌کس نمی‌داند
که با این همه رنج دیرساله
عشق را چگونه و از کجا آموختی؟
که به پاس آن
خویش را وقف محرومان کنی

و شفا و سلامت را
از دستان اعجازانگیز
چونان چشمه‌ها بجوشانی
و در گذرگاه جویبار مهربانی
سلامت را برویانی
و شکفته کنی گل‌های مهربانی را
تا تبسم بر لب‌های کودکان بنشانی
تا همه دریابند
که حکمت سقراط
بشارتی بود پیامبرانه
برای همه دردمندان جهان.